



# Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ باؤ-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین.

سایت *myanimas.ir*

*myAnimes@*

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفاً رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید. [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

(این رمان زیبا میتونه حاوی صحنه هایی باشه که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)



جلد اول

فصل اول

دزد احمق ازدواج میکند!

ماه ژوئن تجسمی از جنوب آسمانی.

شرق دریاچه پر رونق هانگجو، یک کشتی چوبی که با ظرافت و به سبک شرقی ساخته شده در آب قرار داشت همراه با آن صدای پاروی بامبویی در باد شنیده میشد. عطر خوشی آنجا پیچیده بود که هر کسی را سرمست میکرد. ولی امروز یاسهای موج و نیلوفرهای شناور بر سطح رودخانه نمیتوانستند توجه هیچ کدام از عابران پیاده را به خود جلب کنند... نه ... امروز تمام توجهات روی یک مرد جوان و دانشمند بود که ردای سفیدی بر تن داشت و برای عبور از رودخانه خم شده بود.

ظاهر باشکوهش غیر قابل توصیف بود ردای سفید سبک کنفوسیوسیش در باد می چرخید. موهای سیاه و بلندش صاف و رها بودند و همچون یک آبشار زیبا روی کمرش ریخته و ردای سفیدش را در باد همراهی میکردند و موج میخوردند. کلمات از توصیف این صحنه زیبای باشکوه قاصر بودند انگار آن شخص را هاله نسل آسمانیان در بر گرفته بود. مردم عادی سوار بر قایق هایشان از آنجا میگذشتند و با بهت و چشمانی از روی شگفتی باز مانده نگاهش میکردند.

ولی او به اینطور مورد توجهات عادت داشت. همانطور که بر جای خود می نشست اجازه نداد حواسش را نگاه پریشان جمعیت درهم کند. تمام حواسش را به ملازمش داده بود که پشت سرش ایستاده و گرم گفتگوی با او بود: «شیائو یوئه، من باید بگم ... تکنیک پا که شیفو بهم یاد داد بی نظیره من تقریبا یکساعت جلوی قایق ایستادم ولی یه اینچ هم تگون نخوردم!»





خیلی زود دهان های خود را درباره مردان زیبا و غیره بستند. مرد زیبا دستش را تکانی داد و گفت: «شیائو یوئه، همین الان برگرد به قایق و اون چیز زشت رو از خودت دور کن!»

زمانی که سخنش تمام شد شیائو یوئه دیگر تعظیم نکرده، در یک چشم بهم زدن به قایق برگشته و جلوی کابین ایستاد. شیائو یوئه موها را در آب انداخته و با نگاهی تهدید آمیز اطراف خود را تماشا میکرد تا اینکه همه چیز در سکوت محض فرو رفت. در انتها به سردی چرخید و وارد کابین شد.

جمعیت از روی نا امیدی آه کشیدند. دیگر هیچ مرد زیبایی نبود که به آن بنگرند. تنها قایق آنان را میدیدند که با سرعت از آنجا دور میشود.

«شیائو یوئه، اینجا دیگه چیز جالب چی هست؟»

وقتی شیائو یوئه بازگشت مرد زیبا با تنبلی به میز چوبی تکیه زده و با او سخن میگفت. صدایش پاک و نافذ بود. انگار آسمانها برای ساخت ذره ذره وجودش دقت نظر خاصی داشتند.

شیائو یوئه خم شد و با احترام تمام گفت: «اعلی حضرت با توجه به برنامه های این سفر، اصول و معیارهای لازم برای انجام هرگونه کار قهرمانانه تکمیل و آماده نشده!»

درسته—این مرد که همه را شوکه میکرد و می ترساند، امپراطوری بود که در پایتخت بزرگ شده بود—اعلی حضرت امپراطور جینگ زونگ!

بخاطر زیبایی استثناییش همیشه میان خود و زیردستانش در دربار یک حجاب

می نهاد و بهمین دلیل بود که اغلب شایعه فرار او از پایتخت به گوش میرسید. محافظش که شیائو یوئه نام داشت یکی از وفادارترین فرماندهان ارتش بود که همراه او تحت نظر یک استاد جنگجو آموزش دیده بودند—محافظ سرزمین مو یوئه!

«کارهای قهرمانانه هاه؟ خب حالا باید چیکار کنیم پس؟» شوان یوان جینگ عمیقا در فکر فرو رفت و هنگام ادای کلمه قهرمانانه سعی داشت لحنی اغواگر داشته باشد.

مویوئه که گوشه ای ایستاده بود شروع به سخن گفتن کرد: «اعلی حضرت، خدمتکار حقیر شما، شنیده که اخیرا در کوه لوسانگ، محلی در حومه هانگجو هست که بخاطر دزدیده شدن دختران زیبا و جوان به آشوب کشیده شده! نمیدونم که شاید سرورم بخوان ....» مو یوئه با حالتی امتحانی به آن چهره درخشان خداگونه نگاه کرد و بدون هیچ تعجبی، حالتی ناشی از نارضایتی را دید.



پای کوه لوسانگ، عصر

دو زن در لا به لای شاخ و برگ درختان پنهان شده و در مسیر کوهستان راه میرفتند. یکی از آن دوشیزه ها صورت خود را با پارچه حریری پوشانده بود و قد بلندی داشت. آن دختری که قدش کوتاه تر و لاغر تر مینمود کنارش راه

میرفت چشمانش درشت و زیبا و ابروانی کشیده و بلند داشت و دامنی بلند و صورتی و لباسی رنگارنگ پوشیده بود.

« آیییییا یوئر، هوا خیلی گرم نیست؟ کی میرسیم به شهر؟ » زن با صدایی رسا این سخن را گفت. او لباس لاجورد بلندی بر تن داشت اندامش باشکوه بود ولی کمی زیادی بلندقد بنظر می آمد. او با ظرافت راه میرفت، هر قدمش مهربانانه و با لطافت بود. این بانو تجسمی از دختری بزرگ شده در انزوا و توانگری بود.

دختری که یوئر خوانده شد با چهره ای غمزده گفت: « بانوی من، بزودی میرسیم! »

آندو شانه به شانه هم راه میرفتند و از مسیر ناهموار کوهستانی میگذشتند.

بله!! این دو بانوی برازنده و زیبا شوان یوانجینگ و مویوئه از قایق درون دریاچه بودند. بنا به پیشنهاد شوان یوانجینگ، آندو خیلی سریع رفته لباسهای زنانه برتن کردند و از قایق خارج شدند. سپس با عجله خودشان را به کوهستان لوسانگ رساندند.

آنچه مویوئه متوجه نمیشد این بود که: اگر اعلی حضرت میخواست مانند یک بانو لباس بپوشد میل خودش بود ولی چرا او را وادار کرد این لباس را برتن کند....؟

« برای چی اینقدر احمقی؟! » جینگ وقتی متوجه افکار مویوئه شد دست دراز کرده و ضربه ای به سرش کوبید: « اگه یه مرد منو همراهی کنه دزدا خودشونو



نشون نمیدن!! بعدش باید چیکار کنیم؟!»

مویوئه پس از دریافت آن ضربه سر جای خود نشست. هرچند هنوز ناراضی بود ولی ناراحتی خود را تنها میتواندست در دلش نگهدارد. با اینکه در صورتش این ناراحتی هویدا بود ولی جرات نداشت از حد و حدودش بگذرد. تنها کاری که میتواندست بکند این بود مطیعانه دستش را به بانویش بدهد و همراه هم از مسیر عبور کنند.

حدود نیم لی دیگر راه رفتند.<sup>۱</sup>

و ... راهزنان احمق طبق انتظارشان ظاهر شدند.

دو مرد عضلانی و بلند قد سد راهشان شدند که پوزخند های مسخره ای بر لب داشتند و در یک نگاه میشد آن حالت را راهزن گونه دانست: «دارین کدوم سمت میرین خانوما؟!»

چقدر کلیشه ای!! نمیتونین به یه جمله خلاقانه تر فکر کنین؟

هرچند جینگ در دلش آنان را به باد انتقاد گرفته بود ولی با صمیمیت و زنانه ترین حالت ممکن جواب داد: «می بخشین آقایون! من دارم میرم به شهر تا فک و فامیلام رو ببینم ولی بدبختانه همه پولامو گم کردم و مجبورم همراه خدمتکارم با پای پیاده برم به شهر!»

پس از گفتن این حرفها حالتی غم انگیز به خود گرفت کمی تور روی صورتش را بالا برد تا اشکهای دروغینش را پاک کند و همزمان زیبایی بی همتایش

<sup>۱</sup> لی- هر لی تقریباً ۵۰۰ متر هست

برای دزدان آشکار شد.

«وایییییییی! این چقدر خوشگله!»

همانطور که انتظار داشت دزدان از زیبایی او به وجد آمده و حیرت کرده بودند.

«نه نه، آخه چطوری میشه این صورت معمولی من استحقاق تعریف و تمجید

های شما آقایون مهربون رو داشته باشه!؟»

جینگ بزرگ شده حرم بود و با زنان زیبا میگشت پس پوشیدن لباسهای زنانه

و بازی کردن نقش یک زن برای او بسیار کار آسانی بود.

«آه، آه، آه ... چطوره که این بانوی زیبا همراه ما توی کوهستان به سفر ادامه

بده؟» دزدان تمام تلاش خود را میکردند که این اجبار یک دعوت به نظر

برسد.

«برای چی برادر بزرگ؟!» جینگ هنوز هم نقش یک زیبای کوچک و بامزه

را بازی میکرد. همزمان از گوشه چشم نگاهی به مویوئه انداخت که چهره

«دارم بالا میارم» به خودش گرفته و جینگ نیز چشمان خود را چرخاند.

«خب برای اینکه بانوی مقرر بشی!!» چه کسی میگفت دزدان کوهستان تنبل

بودند؟ فقط تماشا کنید اینان، دو نفر انسان را به محض ظاهر شدن در آنجا

دزدیده بودند.

«آه! کمک! کمک! یه نفر نجاتم بده!!»

جینگ و مویوئه وانمود میکردند برای طلب یاری جیغ میکشند و برای نجات

جان خود کمک میخواستند ولی مراقب بودند تا از قدرت واقعی خودشان استفاده نکنند. پس بدون اینکه تلاش زیادی بکنند دزدان آنها را روی شانه انداخته و بسمت عمیق ترین بخش کوهستان براه افتادند.

آنجا در پشت لایه های متراکمی از ابر و مه پوشیده شده بود....

بعد از یکساعت جینگ متوجه شد مسیر این کوهستان جنگلی بسیار بزرگ و پهن شده است. بیشه زار سرسبز فراوان بود و با آن ساختار باشکوهش چنان شیب شده بود انگار ساختمان از کوهستان بالا رفته است. ورودیش یک دروازه بسیار بزرگ داشت پرچم هایی در بالایش آویزان بود که چهار کلمه « مقر فرماندهی کوهستان لوسانگ» بر آن نقش بسته بود.

« برادر بزرگ، چرا من و خدمتکارمو آوردین اینجا؟» جینگ از راهزنی که او را روی شانه حمل میکرد این سوال را پرسید درحالیکه وانمود میکرد خشکش زده و قدرتش را از دست داده است.

شاید جینگ چاق نبود اما مردی بالغ بود بهمین دلیل راهزن از نفس افتاده و نفس نفس زنان گفت: « تو خیلی خوش شانسی دختر!» هوف کشان گفت: « شاه ما به یه همچین بانویی واسه مقر نیاز داره! همش به شانست بستگی داره! اگه ازت خوشش بیاد پس شانس بهت رو کرده!»

لحن بشاش راهزن، مویوئه را خشمگین کرد: « رهبر شما کدوم خریه؟! منظورت چیه که اگه از ما خوشش بیاد شانس بهمون رو کرده؟!»

« هوی دختر کوچولو تو چی میدونی؟!»

راهزن از سخنان مویوئه خوشش نیامده بود پس گفت: «شاه ما رو توی کل سرزمین دنیای رزم میشناسن! اون «عقاب» لوسانگه! تو جوونی شهرتش رو بدست آورده اون یه قهرمانه!! هیچ کدوم از زنایی که ما —برادرش— واسش پیدا کردیم رو دوست نداشته ... اون دیگه داره ما برادرشو به حد مرگ نگران میکنه!» دزد هر قدر بیشتر سخن میگفت خمشگین تر میشد!

جینگ با لحنی بازجویانه پرسید: «پس زنای دزدیده شده چی میشن!؟»  
 «اگه شاهمون اونا رو نخواد خب ما برادر اونا رو برمیداریم دیگه!!» راهزن قهقهه زد و از اطوارش شهوت پرست بودن می بارید.

جینگ اخم کنان اندیشید: پس /این لوسانگ یه ذره هم شرافت نداره زنایی که نميخواه رو میده دست /این رذل های کثیف ... واقعا که لیاقت بد مجازاتی رو داره!!!

شوان یوانجینگ در دل تصمیم گرفته بود که این مردک وحشی شهوت پرست را که «عقاب» صدایش میزدند به اشد مجازات برساند. در چشم بهم زدنی آنان به ورودی تالار مقر دزدان رسیدند.

راهزن ها آندو اسیر را روی زمین انداختند. سپس درحالیکه فریاد میزدند برگشتند و گفتند: «برادر بزرگ! برادر بزرگ!! بیا یه نگاهی به کالاهای خوبی که برات آوردیم بنداز!»

گروه مردان دایره وار دور هم جمع شده و درباره چیزی گفتگو میکردند. با شنیدن آن سر و صداها طومارهایی که در دست داشتند کناری نهاده و به





همه از زیبایی جینگ ترسیده بودند. برق درخشان چشمان عمیق و زیبای جینگ چشمهای لوسانگ را کور کرد. هوش از سرش پرید و دستپاچه شد. مدتی طولانی زمان برد تا بتواند سخن بگوید.

«برادر؟!» آندو راهزن وقتی واکنش لوسانگ را دیدند متوجه شدند که او مگ میزند هرچند اگر مردی آنجا می ایستاد و از دیدن این زیبایی حیرت نمیکرد نمیشد او را مرد دانست.

دستش را تکانی داد نگاه لوسانگ هنوز از آن چهره دور نشده بود صدایش هنگام سخن گفتن می لرزید: «جایزه!»

یک نفر از آن پشت سر بصورت اتوماتیک چند سکه طلا در دست آن دو راهزن انداخت. آندو شدیداً خوشحال شدند و رفتند.

سر و صدا تالار را در بر گرفت: «به به! برادر بزرگ، تبریک میگم! عجب زن زیبایی گیت اومده...»

«من، لوسانگ، باید تو رو بانوی مقر کنم ... باید تو باشی و نه هیچ کسی دیگه ای....!»

خیلی زود تالار پر شد از صدای تبریک ها ... لو سانگ به تنها چیزی که اهمیت میداد گرفتن دست جینگ بود چنان به چشمهای او خیره نگاه میکرد انگار هیپنوتیزم شده باشد.

«زودباشین! زودباشین! برین بساط عروسی رو آماده کنین! برادر بزرگمون امشب ازدواج میکنه!» همه برادران قسم خورده او میدانستند که به چه

می اندیشد. بهمین دلیل به بقیه دستور دادند همه چیز را برای عروسی آماده کنند.

نور ماه کوهستان لوسانگ را پوشانده بود.

اما مقر دزدان برخلاف عادت روزمره و سکوت معمولش چنان در آشوب و ولوله بود انگار وسط روز است. در میان تالار بزرگ یکصد میز میهمانی قرار داده بودند. گروه راهزن ها دور تا دور میزها جمع شده و با شور و شوق غذا میخوردند. صورتهایشان پر از رضایت و نگاهشان پر از شادی بود.

«میدونستی؟ زیبایی زن برادر بزرگ خیره کننده اس! شنیدم وقتی برادر بزرگ چشمش بهش افتاده همینطور بهش خیره شده و دیگه نتونسته ازش چشم برداره!»

پس از اینکه یک دل سیر شراب و غذا خوردند همه بحث گروه دزدان به مراسم ازدواج ختم شد.

یک نفر از گوشه ای پریده و گفت: «درسته! درسته! برادر بزرگ به هیچ زنی دست نمیزد! من فکر میکردم اون یه مشکلی داره....»

بعد شخص متوجه خطرناک بودند موضوع مورد بحث شد و در دم سکوت اختیار کرد. همه با صداهاى بلند قهقهه سر دادند.

در مرکز تالار و روی صندلی میزبان، لوسانگ نشسته بود از چهره اش چیزی آشکار نبود و گونه هایش کمی به سرخی میزد و در حین نوشیدن لبخندی بر گوشه لبانش نقش بسته بود.

« برادر بزرگ، شب طلایی ازدواج، شب ارزشمندیه!! فکر کنم اگه به اتاق خوابتون نری عروس حسابی ناراحت بشه!» استراتژیست دزدان، لیو سو درحالیکه گوشه ای خم شده بود در گوش لوسانگ این سخنان را زمزمه کرد. با این سخنان صورت لوسانگ سرخ تر شد. چیزی را رد نکرد ولی با صدای آرامی گفت: «خب دیگه پس من میرم! لطفا همه از مهمانی لذت ببرید!»

لیو سو وقتی دید لوسانگ به سمت اتاق خوابشان در حیاط داخلی میرود با آسودگی خیال لبخندی زد. ازدواج لوسانگ مانند عقده ای سنگین بر دل این برادران مانده بود. وقتی می دیدند که رهبرشان بالاخره سر و سامان میگیرد میتوانند نفس راحتی بکشند.

لو سانگ تالار شلوغ را ترک کرده و هر چه به اتاق خواب نزدیک تر میشد قلبش تند تر میکوبید.

او همیشه فکر میکرد هیچ امیدی به یافتن شریک مورد نظرش ندارد ولی امروز آسمانها کسی که او همیشه در دل میخواست را برایش فرستاده بودند چطور میتوانست از هیجان به هوا نپرد؟

درون اتاق خواب، سایه ها بواسطه نور شمع به سوسو زدن افتاده بودند. گوشه و کنار اتاق با آویزهای سرخ طراحی شده بود. عروس ساکت نشسته و تور سرخی روی صورتش قرار داشت.

لوسانگ به لبه تخت نزدیک شد. نیم نگاهی به پارچه و لایه های نقره ای زیر پتوهای سرخ انداخت. صورتش سرخ شده بود. امشب این تخت آشیانه او

و این زیبای الهی میشد....

«همسرم....» او با صدای آرامی دست دراز کرده و آن تور مزاحم را برداشت. زیبایی مرتعش کننده جینگ که بر همه عالم سایه می انداخت در زیر نور شمع او را به شوک واداشت. قلب لوسانگ دیوانه وار میکوبید.

«وقتی امروز، اولین بار توی تالار بزرگ دیدمت با کل وجودم میدونستم تو همونی هستی برای همه عمرم میخوام....» لوسانگ غرق حس خوشبختی شده و صورتش از شدت خجالت سرخ شده بود: «همسرم، تو خیلی زیبایی....» او که دیگر نمیتوانست هوس سرکوب شده در ته دلش را نگهدارد. با احتیاط خم شد و گونه او را بوسید. عطری به مشامش رسید که احساساتش را به هم ریخت. حالا قلبش تند تر می کوبید.

«عروس عزیزم، دیروقته ... بیا استراحت کنیم....»

وقتی لوسانگ سخنانش را با صدای مهربان و مرتعش به پایان برد دستش را به سمت آن زیبای مثال زدنی دراز کرد....اما....

...ناگهان اسیر شد!

شوان یوانجینگ با چشمانی یخ زده در چشمان لوسانگ خیره شد—پر از تردید—دست چپ فرد اسیر را محکم چسبیده بود و با یک پرتاب لوسانگ را درون رختخواب انداخت.

شمعدان های روشن کنار تخت چشمان مست و براق لوسانگ را روشن کرده

بود. از چشمانش هوس و تشنگی می بارید ولی در آن لحظه بخاطر حرکات عجیب جینگ او دچار تردید شده بود.

«هاه! چقدر زیبا و جذاب!» شوان یوانجینگ فراموش کرد باید از صدای زنانه و تیزش استفاده کند. صدای مردانه و پر از هیجانش فضای عاشقانه رختخواب را برهم زد.

همین که صدایش به گوش لوسانگ رسید ... شوکه شد! این صدا قطعاً متعلق به یک مرد بود!

«تو کی هستی؟! آه! داری چیکار میکنی?!» پیش از اینکه لوسانگ بتواند سوالات بیشتری بپرسد دستانش وحشیانه به سمت بالای تخت کشیده شدند. لوسانگ از روی شگفتی فریاد سر داد.

«تو-تو کی هستی؟ چیکار داری میکنی?!» او با لحنی محتاطانه سوال می پرسید موقعی که شوان یوانجینگ لباسهایش را تکه تکه پاره میکرد به حالتی گیج و دستپاچه درآمده بود.

جینگ لبخندزنان جواب داد: «عزیزم، معلوم نیست؟ میخوایم ازدواجمون رو کامل کنیم!»

شوان یوانجینگ سرش را در گردن نرم او فرو برد که بوی شیرینی برنجی میداد احساسی قدرتمند و شدید از عمق وجودش موج میگرفت. هدف اصلیش این بود که با چشاندن زهر خودش به او مجازاتش کند ولی حالا که دستش به پوست منعطف و نرم او برخورد کرد وسوسه شد تا اینکار را واقعی انجام



دهد.

لوسانگ که از رفتار او وحشت کرده بود فریاد زد: «تو...تو...هوی من یه مردم!» او چنان ترسیده بود که نمیتوانست بوضوح حرف بزند.

«خب منم مردم! فکر میکنم خوب بدونی میخوام چیکار کنم درسته!؟» جینگ مصرانه میخواست این گرمای طاقت فرسایی که درونش را میسوزاند از بدن خود بیرون کند پس با زور خودش را روی لوسانگ انداخت وقتی او گرما و سختی که روی جسمش بود را احساس کرد بخوبی فهمید این مردی که تمام وزنش را روی او انداخته قصد چه کاری دارد. با تمام وجودش می لرزید و ترسیده بود.

«نه نه نه نه نه نه نه» لوسانگ دیوانه وار سرش را می چرخاند و نا امیدانه برای رهایی تلاش میکرد. گرچه، قدرت جینگ شدیداً از او بیشتر بود لوسانگ زیر جسم سنگین جینگ اسیر شد گرچه بدنش از او بزرگتر نبود بلکه قدرت و زورش زیادتر بود.

تقلاهای بیخودی لوسانگ تنها سبب شد میل و هوس جینگ بیشتر شود. شرورانه بدنی که زیرش بود را گوشه به گوشه می مکید و به این صورت تا پایین کمر او رسید.

لوسانگ وقتی دید آن دستها به سمت کمر بند شلوارش میروند از ترس غرید: «نه...نکن...»

جینگ بی توجه به او به کارش ادامه داد و کمر بندش را با زور باز کرد. شلوارش

به آسانی از پایش جدا شده و گوشه ای رها شد. حال تمام بدن لوسانگ زیر نگاه وحشی و جستجوگر جینگ آشکار بود. پوست عسلیش مانند ابریشم نرم بود. جینگ در حین لمس کردنش آه میکشید. میدانست که حتی بدن خودش در این اندازه انعطاف ندارد.

جینگ با شیطننت خندید دستش را مانند یک مار حرکت داده و به سمت مخفی ترین ناحیه بدن لوسانگ برد و گفت: « کی فکرشو میکرد... راهزن های کوهستان همچین بدن های زیبایی داشته باشن .... »

لوسانگ که به سختی جلوی ریختن اشکهای خود را گرفته بود دست از تقلا و تلاش نکشید اما در زیر وزن جینگ که نفر اول تمامی دنیای رزم بود هیچ راهی برای فرار نداشت. تنها میتوانست نا امیدانه زمانی که جینگ با بدنش ور میرفت و با او بازی میکرد به این کارها عادت کند....

یک لحظه بعد .....

لوسانگ باوجود اینکه می گریست و مانند یک حیوان زخمی می نالید نتوانست در برابر مالش ها و نوازش های هوشمندانه جینگ مقاومت کند و با چند حرکت خودش را در آن دست های بی عیب و بازیگوش رها کرد و ارضا شد. لوسانگ وقتی آن مایع سنگین و سفید روی دستان جینگ را دید چنان تحقیر شد که دوست داشت به روی دیواری برود و خودش را بکشد .... او... باور نمیکرد ... که توسط یک ....مرد ارضا شود!

پناه بر آسمان ها!

ولی وقت نداشت که برای خود دلسوزی کند. آنچه که جینگ پس از آن انجام داد تقریباً سبب شد لوسانگ بخواهد زبان خود را گاز بگیرد و خودکشی کند.<sup>۲</sup> او با تمام وجودش فریاد میزد ولی نمیتوانست در برابر آن دست چالاکی که ناحیه خصوصیش را لمس میکرد حرکتی کند آن ناحیه را از روز تولدش تا به الان کسی لمس نکرده بود: «داری چیکار میکنی؟ داری چیکار میکنی؟ گمشو اونور!!!!!!»

دستی که با مایع خودش پوشیده شده به عمق بدنش نفوذ کرد و به دیواره داغ و نرم و داخلش ضربه میزد و ماهیچه های داخلی او را آرام میکرد. احساس میکرد بدنش در حال دو تکه شدن است یک نیروی خارجی وحشی به درونش حمله برده بود: «درد میکنه .....»

جینگ وحشیانه به درون بدن لوسانگ ضربه میزد. آن احساس تنگی و فشاری که به عضوش می آمد احساسی پر از شیفتگی به جینگ میداد و سبب شد با صدایی که در گلوش مانده بود بگوید: «چه احساس شگفت انگیزی!»

این عبارت پر از هوس و شهوت در گوش لوسانگ زنگ میزد دلش میخواست الان و در همان حال بمیرد. وقتی که بخاطر چنین چیزی از او استفاده شده دیگر به عنوان ارباب این عمارت هیچ عزت و آبرویی برایش میماند؟

قلبش را ناامیدی فراگرفت اما درد جسمیش یک ذره هم کاهش نیافت. جینگ با شرارت به او گفت: «بینم دیگه جرات میکنی زنهارو بدزدی یا نه!»

<sup>۲</sup> این یه باور هست که میگن اگه یکی زبون خودش رو گاز بگیره میتونه خودکشی کنه.... نمیدونم واقعا دلیل علمی داره یا نه ☺

لوسانگ که در زیر او خودش را باخته بود کمرش مانند سنگ سنگین شده و به جلو و عقب تکان میخورد جینگ در عمیق ترین بخش بدن لو سانگ فرو رفت و دیوانه وار در آن دیواره نازک و باریک ضربه میزد. لوسانگ احساس عجیبی داشت انگار هیجانی همراه با درد به کل بدنش نفوذ میکرد.

«آه! به من رحم کن! بهم رحم کن ... دیگه اینکارو نمیکنم! دیگه اینکارو نمیکنم!»

حرکات جینگ سرعت بیشتری گرفتند. لوسانگ دیگر نمیتوانست این شکنجه درونی را تحمل کند. حتی دیگر آبرویش به عنوان شاه راهزن ها هم برایش مهم نبود شروع کرد به جیغ های بلند کشیدن و گریستن... ولی مگر جینگ که در اوج هیجان و لذت قرار داشت میتواندست لوسانگ را رها کند؟ قدرتمندانه به او نفوذ کرده و شدید تر از قبل به او ضربه زد.....

در آن نقطه ای که بهم وصل شده بودند ؛ ناحیه ورودیش خراشیده شده و خون سرخی ران لوسانگ را در برگرفت. خون موج گرفته و از روی پای او بر لحاف و پتو ریخت.

« رحم کن .... رحم کن ... آسمانها نجاتم بدین...»

آنقدر درد داشت که صدایش هم در نمی آمد. چشمهای لوسانگ پر از اشک شده بودند. سرش را پایین گرفته و اشکهایش قطره قطره روی بالش سرخ می ریختند و بالش خیس اشک شده بود.



در خانه ای دورتر راهزن ها انتظار میکشیدند.

با شنیدن صدای گریه های لوسانگ همه نگاه هایی پر از تردید رد و بدل کردند. بالاخره یکی با صدایی لرزان گفت: «عروس چقدر هیجان داره! فکر کنم داره شاهمون رو از شدت شهوت به کشتن میده...»

اما این رخداد جهنمی پایان نیافته بود. جینگ با قدرتی فرا انسانی پنج بار درون لوسانگ ارضا شد تا رضایت داد عضوش را بیرون بکشد.

لوسانگ شبیه یک عروسک شکسته روی پارچه های ابریشمی دراز کشیده بود. ملافه های سفید رنگ باکرگی عروس را به خود گرفته بودند و قطرات خون شبیه گلبرگهای سرخی روی لحاف چکه میکرد و میتوانست این باکرگی را ثابت کند.

جینگ وقتی دید که چهره گستاخ لوسانگ تبدیل به انسانی شکسته و بیچاره و گریان بدل شده به شیرینی لبخند زد. برای لوسانگ این زیبای آسمانی از شاه شیاطین نشسته بر تخت سلطنت جهنمیش هم ترسناک تر بود.

جینگ مدتی این بدن زیبای بی عیب که در زیر او افتاده بود را بررسی کرد مصمم بود نشان یا خالی روی تنش پیدا کند که از این رابطه هیجان انگیز بجا مانده باشد ولی نا امید شد.

هیچی؟ او ناامیدانه اندیشید. ناگهان ایده ای به ذهنش خطور کرد. لباسهای خود را که روی زمین انداخته بود بررسی کرد و درون ردایش مهر طلایی خود را یافت.



لوسانگ وقتی دید جینگ مهری طلایی را روی آتش داغ میکند از نو دلش به لرزه افتاد. با صدایی که بخاطر گریه زیاد گرفته بود گفت: «تو—داری چیکار میکنی؟!»

پیش از اینکه بتواند سوالش را به پایان برساند جینگ با لبخندی شیطانی بر لب بیخ رانش را از داخل با مهر طلایی مهر نمود. لوسانگ نمیتوانست خودش را کنترل کند او با تمام وجودش و از ته دلش جیغ میزد: «نــــه! نــــکن!!!! نــــه!»

پس از لحظاتی که پوستش بواسطه مهر داغ شده سوخت جینگ نگاهی به حساس ترین بخش لوسانگ انداخت که حالا مهر او را بر خود داشت—آنجا آنقدر مخفی بود که هیچ کسی نمیتوانست چیزی درباره ش بگوید.

«حالا، تو تا ابد متعلق به من هستی!!»

بدون فوت وقت به سمت جعبه ای رفت که لوازمش درون آن بود و جعبه را از ردای خود بیرون کشید. یک قرص کوچک و گرد از آن خارج نمود. لوسانگ هیچ انرژی برای تقلا نداشت. نا امیدانه میدید که جینگ قرص را در پشتش فرو میکند. همین که قرص درونش ذوب شد بدنش به سوزش افتاد.

«اگه نمیخواهی یه بدبخت حقیر باشی که ده نفر هر روز همینجا باهات حال کنن—» جینگ به عمد انگشتش را در او فرو کرد با صدایی آرام که لوسانگ از عمق وجودش از آن بیزار بود ادامه داد: «پانزدهم ماه بعد، بیا به پل یوئه لونگ، توی پایتخت تا درمان بشی!»

جینگ بدون اینکه نگاهی به لوسانگ بیاندازد، لبخندی زد، لباس پوشید و در چشم بهم زدنی از آنجا ناپدید شد.



روز بعدی

آفتاب صبحگاهی تختخواب را روشن کرده بود. لوسانگ تمام شب چشم برهم نگذاشته و سعی کرده بود از رختخواب نفرین شده اش پایین بیاید. با دستانی لرزان لباسهای پاره خود را جمع کرده بود.....

صدای قدمهایی را از بیرون شنید. لباسهایش را زیر پایین تنه خود جمع کرد که غرق خون و یک مایع عجیب سفید رنگ بود.

معاونش قدم زنان با شادی و روحیه بالایی قدم به اتاق نهاد. چشمهایش روی ملافه های خونی قفل شدند.

« وای، تبریک میگم برادر بزرگ، اون دختر باکره بوده نه؟! »

لوسانگ با صدایی گرفته غرید: «گمشین! گمشین بیرون! همه تون!»

گلدان چینی بزرگی که در کنار تختخواب بود را برداشت و به سمت کسانی که برای تبریک آمده بودند پرت کرد. مردی که برای تبریک گفتن پیشقدم شده بود درحالی که از اتاق خارج میشد نمیدانست چه بکند. در این حین لوسانگ با بیچارگی کف اتاق نشست. حتی قدرت ایستادن هم نداشت.

با بیچارگی یک تکه از لباسهای تمیزش را برداشت و سینه کبود شده خود را پوشاند. با همان حال مانند بیچاره ها گوشه تخت خود نشست و بحال خود زار زار گریست.....